

## با بچه های تبعید

مینا اسدی

«با بچه‌های تبعید»، مجموعه‌ای از نوشته‌های کودکان ایرانی ساکن سوئد است، که توسط مینا اسدی، شاعر و نویسنده و روزنامه‌نگار، در زمانی که معلم زبان فارسی در سوئد بوده‌اند، تهیه و منتشر شده است.

مینا اسدی در مقدمه‌ی این مجموعه می‌نویسد: «این مجموعه به سادگی فراهم نشد. روزهای متوالی با بچه‌ها نشستیم و درد دل کردم و متقابلاً درد دل‌های آن‌ها را شنیدم. فکر گفت و گو با بچه‌ها وقتی در من قوت گرفت، که به شاگردی سوژه‌ی "روزی که به سوئد آمدم" را دادم. او به سرعت شروع به نوشتن کرد و هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود، که نوشته‌اش را در اختیار من گذاشت. فقط چند جمله، چند جمله‌ی پر از درد و سرشار از رنج و نگرانی... به دوست کوچک‌ام گفتم، که می‌خواهم این موضوع را با شاگردان دیگر نیز در میان بگذارم و مجموعه‌ای برای چاپ فراهم آورم. از این فکر استقبال کرد، اما با این شرط که حرف‌های او را ننویسم. روزهای بعد نیز با او به گفت و گو نشستیم و پس از چند بار بحث و صحبت همه چیز برای او طبیعی و ساده شد و اینک او نه تنها می‌خواست که حتماً نوشته‌اش را در مجموعه‌ام بیاورم، بلکه بی‌صبرانه در انتظار چاپ کتاب بود. از آن پس به هر شاگرد ایرانی که برخوردم، درباره‌ی این مجموعه حرف زدم. با هم آشنا شدیم، درد دل کردیم. نزدیک شدیم. اوایل همه‌ی بچه‌ها سخت می‌گرفتند و نمی‌خواستند که حرف‌های شان چاپ شود. به آن‌ها قول دادم که درد دل‌های شان را بدون نام مطرح خواهم کرد و آن‌ها پذیرفتند...»

«داروگ»



### روزی که به سوئد آمدم

روزی که به سوئد آمدم، ما همه خوشحال بودیم که از اون مملکت در رفتیم. خانم، مامانم معلم ایرانی را دوست نداره. یک روز به یکی از فامیل‌هامون گفت این معلم فارسی

خوب درس می‌ده، به ما هم آزاری نرسونده، اما می‌گن دین و ایمون نداره و می‌گه خدا نیس. من می‌ترسم بچه هام از راه راست برگردن. اون خانم فامیل ما گفت، این چه حرفیه. عیسی به دین خودش، موسی هم به دین خودش. ما هم که همچی دین و ایمونی نداریم. پدرم گفت، این زن واسه خودش قصه می‌سازه. به تو چه که مردم چه فکری دارن. مامانم ساکت شد، ولی بعد به من گفت خدا خیلی بزرگه، به حرف هیچ کس گوش نکن. من قسم خوردم که معلم ایرانی اصلا از این حرفا به من نمی‌زنه. خانم، خود مامانم هر وقت خسته می‌شه، می‌گه گور پدر اون‌هایی که می‌گن خدا هست. آگه هست، پس چرا ما باید این همه مکافات بکشیم. این بود انشای من.

م.، دختر ۱۳ ساله



وقتی که به سوئد آمدم همه‌اش می‌ترسیدیم، که ما را پس بفرستند. در آن صورت همه می‌رفتیم بهشت. چون در کشور ما هر کس ناراضی باشد، فوراً می‌رود آن دنیا. حالا فرق ندارد که ده ساله باشد یا صد ساله.

م. ر.، پسر ۱۴ ساله



روزی که به سوئد آمدم، همه جا پر از برف بود و من خوشحال شدم. من برف را دوست دارم. اینجا سرده، مامانم یخ می‌کنه. سردش می‌شه، می‌لرزه. اینجا ما کفش روی یخ داریم، ایران نداشتیم. ایران همش جنگه. باید سرود بخونیم و سر صف نماز بخونیم. چادر سر کنیم. من خیلی خسته می‌شدم، که چادر سر می‌کردم. حالا چادر ندارم، خیلی خوبه. پسرانم توی مدرسه ما هستن، کاری به ما ندارن.

ن.، دختر ۹ ساله



روزی که به سوئد آمدم، خسته بودم، جا نداشتیم، هی از از اینجا می‌رفتیم به اونجا تا به ما خونه دادند. اینجا خوبه، واسه این که ما می‌تونیم تا هر وقت که خواستیم بخوابیم. مشق نمی‌نویسیم. پدرم هم دیگه اجازه نداره ما رو بزنه. آگه بزنه ما می‌تونیم به پلیس بگیم. این بود داستان روزی که به سوئد آمدم.

س.، پس ۱۰ ساله



روزی که به سوئد آمدم، خیلی خوب بود. بعد با پدر و مادرم و مترجم به مدرسه رفتیم.

همه با من مهربان بودند. گفتند ناهارها من چی می‌خورم؟ پدرم گفت، هر چیز که همه می‌خورند. خانم مدیر گفت، گوشت خوک هم می‌خورد؟ پدرم به مترجم نگاه کرد. مترجم گفت، این‌ها خون خوک هم می‌خورند، چه جواب بدم؟ پدرم گفت، آره بگو همه چیز را می‌خورد. آن‌ها خیلی خوشحال شدند. گفتند خیلی خوبست.

توی راه، مامانم گفت حالم بده اینا چه جور می‌خورن. بابام گفت، منم بدم می‌آد، اما نمی‌شه که بهشون دستور داد. مگه رستورانه؟ من گفتم، من که نمی‌خورم. پدرم گفت، غلط می‌کنی. حالا دو ساله که اینجا هستم. خون خوک می‌خورم و خوش مزه است. خانم چرا ما خون گاو را نمی‌خوریم، می‌گن خون خیلی واسه آدم خوبه. این بود داستان روزی که به سوئد آمدم.

م. س.، پسر ۱۱ ساله

\*\*\*

### نقاشی

گلی بکش چنان  
 که کفش دوز باورش کند  
 با قلم و رنگ، گلی بنشان در گلدان  
 که بشکفتد آرام آرام  
 که زنبور از شهدش عسلی بسازد  
 و پروانه از رنگش بگیرد رنگ  
 به انتظار چه نشستی  
 دفتر نقاشی‌ات را بردار  
 در آن گلی بکار، دستان تو رنگی است.

امیر برغشی

\*\*\*